



سونامی تازه‌ای در راه است. از آن‌ها که کلی تلفات می‌گیرد و تیر اول خبرهای هفته می‌شود. بار چندم است که امیر این‌طور جان‌به‌سرش می‌کند؟ بار چندم است که با سر می‌رود طرف مرگ و وسط راه یک طوری می‌شود و بر می‌گردد و با مغز می‌خورد به دیوار؟ هر طور شده خودش را رسانده خانه‌ی باباخان. از دم‌در تا ایوان را پرواز کرده و خودش را همراه لنگه‌ی در پرت کرده وسط سالن...

امیر افتاده پای پله‌ها.

کیفش را می‌اندازد زمین و می‌دود سمتش. شانه‌هایش را می‌گیرد و همه‌ی زورش را می‌زند که بلندش کند. گرمای نفس امیر که به زیر گلویش می‌خورد، دلش قرص می‌شود؛ زنده است. نفسش بوی شاشِ کهنه می‌دهد. پونه بازوی لاغرش را قلاب می‌کند دور گردن امیر که با این قد بلند، به سنگینی یک پتوی دونفره هم نیست. اما پونه جان ندارد بلندش کند. به زحمت چند قدم با خود می‌کشانند تا امیر کمی هوشیار می‌شود و خودش هم دست‌وپا می‌جنباند که برسند به کاناپه.

کمک می‌کند تا دراز بکشد و زیر سرش را با دو کوسن بالا می‌آورد. یک لحظه چشم‌درچشم می‌شوند و بعد مردمک‌ها بالای سفیدی چشم‌ها گم می‌شوند. می‌ایستد و تماشا می‌کند. مویزهای قرمز و آبی پشت پلک‌هایش شبیه کرم‌های ریز درهم تنیده‌اند. بعضی آدم‌ها فقط برای این در زندگی ما هستند که کمک کنند